

آه، استانبول

- مجموعه داستان -

رضا فرخ فال



شوشمه

فهرست

۷	برجی برای خاموشی
۲۳	همه از یک خون
۳۷	بازارهای عیش ما
۶۵	کوهنوردان
۷۳	گردش‌های عصر
۹۳	آه، استانبول
۱۱۷	مجسمه‌ی ایلامی
۱۶۵	نگاه آخر

برجی برای خاموشی

سال‌ها بود که آن تپه و دیوارهای فروریخته‌اش را دیده بودیم. آن دو لک‌لک سفید را که غروب بر بلندترین باره‌ی سنگی می‌نشستند، یا شب که تپه همچون غباری سیاه و لزج تا قرص ماه بالا رفته بود. پدران ما و پدران آن‌ها هم، تپه و دیوارهایش، سردرِ سنگی و کنگره‌ها را دیده بودند. وقتی که هنوز خندق‌ها را خاک پُر نکرده بود، سردرِ سنگی شکافته نشده، سنگ‌های بزرگ تراشیده و آجرهای هزاره را برای ساختن عمارت دیوانی نکنده بودند، گبران شهر مردگان‌شان را بالای تپه می‌بردند. مُرده را بر سنگ‌چینی پشت چهارتاقی فروریخته‌ای رو به دامنه‌ی جنوبی می‌گذاشتند که چشم‌اندازی کور به دره‌ای سنگلاخ داشت با گیاهان تیغ‌دار، و کرکس‌هایی که با بال‌های بی‌حرکت در هوا معلق بودند. پسرکانی در بازی خود گاهی جمجمه‌ای را از خاک بیرون می‌آوردند و از پله‌های سنگی به پایین می‌غلتانند. در گودال خندق‌ها آنان را دنبال می‌کردیم که پاره‌استخوانی را دور سر می‌چرخاندند یا با تپله‌های سفالین در دامنه‌های خاکی بازی می‌کردند. همه‌ی ما بوی آن خاک را می‌شناختیم که با بوی خاک کوچه‌ها و کشتزارهای مان فرق داشت. بوی خاک گورستان نبود که همیشه به مشام ما بوی تازه‌ی قلمه‌های مورا می‌داد و صمغ ریخته‌ی درختان بادام موقوفه را. گردی چرب و سوزنده در بینی می‌آمد که طعم تلخ آن روزها در گلو می‌ماند. روی تپه آن‌جا که خودمان را از پلکانی ماریچ بالا می‌کشاندیم و سر از دهانه‌ی برجکی کنگره‌دار بیرون می‌آوردیم، آسمان آبی را